

او دزدی ماهر بود و با چند نفر از دوستانش باند سرقت تشکیل داده بودند. روزی باهم نشسته بودند و گپ می زدند.

در حین صحبت‌هایشان گفتند: چرا ما همیشه با فقرا و آدم‌های معمولی سر و کار داریم و قوت لایموت آنها را از چنگشان بیرون می آوریم، بیاید این بار خود را به خزانه سلطان بزنیم که تا آخر عمر برایمان بس باشد. البته دسترسی به خزانه سلطان هم کار آسانی نبود. آنها تمامی راهها و احتمالات ممکن را بررسی کردند، این کار مدتی فکر و ذکر آنها را مشغول کرده بود، تا سرانجام بهترین راه ممکن را پیدا کردند و خود را به خزانه رسانیدند.

خزانه مملو از پول و جواهرات قیمتی و ... بود.

آنها تا می توانستند از انواع و اقسام طلا جات و عتیقه جات در کوله بار خود گذاشتند تا ببرند. در این هنگام چشم سر کرده باند به شیء درخشنده و سفیدی افتاد، گمان کرد گوهر شب چراغ است، نزدیکش رفت آن را برداشت و برای امتحان به سر زبان زد، معلوم شد نمک است، بسیار ناراحت و عصبانی شد و از شدت خشم و غضب دستش را بر پیشانی زد به طوری که رفقایش متوجه او شدند و خیال کردند اتفاقی پیش آمده یا نگهبانان خزانه با خبر شدند.

خیلی زود خودشان را به او رسانیدند و گفتند: چه شد؟ چه حادثه ای اتفاق افتاد؟

او که آثار خشم و ناراحتی در چهره اش پیدا بود گفت: افسوس که تمام زحمتهای چندین روزه ما به هدر رفت و ما نمک گیر سلطان شدیم، من ندانسته نمکش را چشیدم، دیگر نمی شود مال و دارایی پادشاه را برد، از مردانگی و مروت به دور است که ما نمک کسی را بخوریم و نمکدان او را هم بشکنیم و...

آنها در آن دل سکوت سهمگین شب، بدون این که کسی بویی ببرد دست خالی به خانه هاشان باز گشتند.

صبح که شد و چشم نگهبانان به درهای باز خزانه افتاد تازه متوجه شدند که شب خبرهایی بوده است، سراسیمه خود را به جواهرات سلطنتی رسانیدند، دیدند سر جایشان نیستند، اما در آنجا بسته هایی به چشم می خورد. آنها را که باز کردند دیدند جواهرات در میان بسته ها می باشد، بررسی دقیق که کردند دیدند که دزد خزانه را نبرده است و گرنه الآن خدا می داند سلطان با ما چه می کرد و...

بالاخره خبر به سلطان رسید و خود او آمد و از نزدیک صحنه را مشاهده کرد.

آنقدر این کار برایش عجیب و شگفت آور بود که انگشتش را به دندان گرفته و با خود می گفت: عجب! این چگونه دزدی است؟ برای دزدی آمده و با آنکه می توانسته همه چیز را ببرد ولی چیزی نبرده است؟ آخر مگر می شود؟ چرا؟! ... ولی هر جور که شده باید ریشه یابی کنم و ته و توی قضیه را در آورم.

در همان روز اعلام کرد: هر کس شب گذشته به خزانه آمده در امان است او می تواند نزد من بیاید، من بسیار مایل از نزدیک او را ببینم و بشناسم.

این اعلامیه سلطان به گوش سرکرده دزدها رسید، دوستانش را جمع کرد و به آنها گفت: سلطان به ما امان داده است، برویم پیش او تا ببینیم چه می گوید.

آنها نزد سلطان آمده و خود را معرفی کردند، سلطان که باور نمی کرد دوباره با تعجب پرسید: این کار تو بوده؟ گفت: آری.

سلطان پرسید: چرا آمدی دزدی و با این که می توانستی همه چیز را ببری ولی چیزی را نبردی؟

گفت: چون نمک شما را چشیدم و نمک گیر شدم و بعد جریان را مفصل برای سلطان گفتم...

سلطان به قدری عاشق و شیفته کرم و بزرگواری او شد که گفت: حیف است جای انسان نمک شناسی مثل تو، جای دیگری باشد، تو باید در دستگاه حکومت من کار مهمی را بر عهده بگیری، و حکم خزانه داری را برای او صادر کرد.

او **یعقوب لیث** بود و چند سالی حکمرانی کرد و سلسله صفاریان را تأسیس نمود.